

با سلام  
خلاصه غزل ۲۱۲ تفسیر شده در برنامه ۹۸۷ گنج حضور

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را  
بریز خون دل آن خونیان صهبا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

هر کدام از ما به عنوان هشیاری رو به خدا می‌کنیم و می‌گوییم که خدایا کسانی را که من ذهنی دارند، توجهی به آن‌ها بکن و من ذهنی‌شان را در شیشه کن و با خون دل انسان‌هایی که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شده‌اند و در این لحظه زندگی می‌کنند، مرکزشان عدم است و خون دلشان خون زندگی است، شراب مست‌کننده است بیرون بریز، تا از ارتعاش زندگی از مرکز آن‌ها ما هم من ذهنی‌مان را اسیر شیشه کنیم تا به ما لطمه نزنند. ما می‌بینیم که خون دل ما به دلیل این که من ذهنی داریم، درد است، خون دل زندگی نیست. پس ما با قرین شدن با ابیات مولانا همدم مرغان عشقی چون مولانا می‌شویم.

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را  
قبای لعل ببخشیده چهره ما را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

همین انسان‌ها که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند و فضای درونشان بی‌نهایت باز شده، کلاه مصنوعی پادشاهی من ذهنی ما را که با مقام و ثروت و متعلقات همانیده هستیم و هر لحظه به‌عنوان «من یک کس هستم» ربوده می‌شود و در نتیجه جان ما که بر اثر همانیدگی‌ها پژمرده و مریض شده را معالجه می‌کنند، زنده و شاداب می‌کنند.

به گاه جلوه چو طاووس، عقل‌ها برده  
گشاده چون دل عشاق، پر رعنا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

با قرین شدن با انسان‌های زنده به حضور که به‌موقع جلوه مانند طاووس عقل جزوی من ذهنی ما را ساکت می‌کنند، و دل عاشقان را که منقبض شده را باز می‌کنند تا از روی همانیدگی‌ها و حالت مرض‌گونه و پژمردگی من ذهنی بیرون بپرند، و آزاد شوند.

ز عکس شان فلک سبز رنگ، لعل شود  
قیاس کن که چگونه کنند دل‌ها را؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

و از ارتعاش مرکز عارفانی چون مولانا هر چیزی که در این آسمان در این کائنات است رنگ سلامتی و شناخت به خودشان می‌گیرند. می‌گویند حال مقایسه کن که با دل انسان‌ها چکار می‌کند؟ دل انسان‌ها خیلی شل به همانیدگی‌ها چسبیده و مولانا این من ذهنی را چیز خیلی سفت و سختی نمی‌داند. اگر روی خودمان کار کنیم، می‌توانیم اشکالات خودمان را شناسایی کنیم و ببینیم که این من ذهنی توهمی بیش نیست و اول و آخر فقط اوست. بنابراین این بافت ذهنی را شناسایی می‌کنیم و دور می‌اندازیم، تا گنج حضور ما که زیر آن پنهان شده آشکار شود.

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه  
هزار پیر ضعیف بمانده بر جا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

بنابراین تکرار این ابیات دیوسوز انسانی را که در من ذهنی پیر و ضعیف و افسرده شده و در افسانه من ذهنی سرگردان است، به رقص و شادی اصیل درمی‌آورد، و سبب می‌شود یک جرعه از زندگی بنوشد. انسان این قوه و استعداد را دارد تا به زندگی زنده شود، حتی اگر هشتاد سال من ذهنی داشته باشد، و فلج و ضعیف و دردمند شده باشد، اگر یک جرعه بخورد، همه همانیدگی‌ها و دردهایش می‌ریزد. بنابراین ما نباید ناامید بشویم.

چه جای پیر که آب حیات خلاق‌اند  
که جان دهند به یک غمزه، جمله اشیا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا این لحظه با مولانا و ابیات باهدی قرین شده‌ایم، فضا را باز می‌کنیم تا قدم در پارک ذهنی ما بگذاریم و من ذهنی ما را از بین ببریم. در این صورت دیگر آن پیر ضعیف من ذهنی نخواهیم بود. فضای درون ما باز می‌شود و مرکز ما ساکن و ساکت شده و به‌وسیله قضا و کن فکان دیومان ضعیف می‌شود، و این آب حیات از ارتعاش مرکز مولانا که پر است از عشق و مهر بیرون می‌آید و همه اشیا را در کائنات جاندار می‌کند.

شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟  
سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اگر ما در این راه معنوی جدی و متعهد باشیم، و مرتب فضا باز کنیم، خداوند هم به ما شادی بی‌سبب می‌دهد. زندگی ما به مرور تغییر می‌کند. دیگر حرف و عمل ما از فضای گشوده‌شده می‌آید. دیگر شیرین‌زبانی من‌ذهنی را کنار می‌گذاریم و خاموش می‌شویم. سخن‌شناس و طوطی زندگی می‌شویم، لطیف می‌شویم. می‌دانیم شکرخایی من‌ذهنی ما را در زندان ذهن نگه می‌دارد.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف  
چنین رفیق بیاید طریق بالا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

مولانا سخن‌شناس است و سخن زندگی را می‌زند، لطیف و نکته‌سنج است، بخشنده است، هیچ حساستی ندارد، بزرگوار و شریف و پاک است. برای رفتن به بالا و وصل شدن به خداوند، یک همچون رفیقی باید داشته باشیم و خدا را شکر که مولانا را داریم.

صلا زدند همه عاشقان طالب را  
روان شوید به میدان پی تماشا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

این لحظه دعوت عمومی است و مولانا همه عاشقان طالب را از هر رنگ و دین و محل جغرافیایی که هستند، به فضاگشایی دعوت می‌کند و همه ما این استعداد را داریم، که هر آن‌چه غیر خدا است را از مرکزمان پاک کنیم و وصل به زندگی شویم. در این صورت شادی بی‌سبب، آرامش، خرد و صنع خدا را در زندگی مان می‌بینیم.

اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند  
ز مغز ما نتوانند برد سودا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

وقتی ما در من‌ذهنی دچار سودای همانندگی‌ها، دردها و باورها و هر چیزی که ذهنمان می‌تواند تجسم کند، هستیم؛ اگر ثروت، مقام و پول‌های دنیا را به ما بدهند، درد ما از بین نخواهد رفت. ولی وقتی مرکز ما عدم می‌شود، و ما به خدا زنده می‌شویم، شادی بی‌سبب و آرامش داریم، مرکزمان به عشق ارتعاش می‌کند، در این صورت هم اگر ثروت دنیا را به ما بدهند، به درد ما نخواهد خورد، و هیچ کسی نمی‌تواند این عشق، این فضاگشایی را از ما بگیرد.

بیار ساقی باقی که جان‌هایی  
بریز بر سر سودا شراب حمرا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

ای ساقی همیشه‌زنده که جان‌جان من همیشه تو هستی. این جانی که فکر می‌کند اگر قدرت و ثروت و مقام دنیا را به‌دست آورد غم‌هایش از بین می‌رود، تو جان این و جان همه عالم هستی. روی غم من، این سودای من در ذهن، این بی‌هوشی و گم‌شدگی من شراب خودت را، آب حیاتت را بریز.

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری  
بر او گمار دمی آن شراب‌گیرا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدا یا اکنون تابع قضا و کن فکان تو هستیم. ولی این دل من من‌ذهنی من پندار کمال دارد، و از هیچ بزرگی پند نمی‌گیرد، از نصیحت بدش می‌آید. این شراب موثر و گیرای خودت را که با فضاگشایی از آن طرف می‌آید بر سر هشیاری من بریز، تا آن دل واقعی من باز شود و پند تو را بگیرد.

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست

زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

وقتی فضا را باز می‌کنیم، این شراب را وحدت ما با خداوند پخته و پرورده است، و این گوهر حضور ما که به‌صورت خورشید از مرکز ما بالا می‌آید، این گوهر را هیچ دریایی در بیرون ندارد.

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش  
رها کند به یکی جرعه، خشم و صفرا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اگر جام شراب عشق از دست خداوند یا مولانا به نیروی همانیدگی جهان برسد و یک جرعه خرد و شناسایی بخورد، خشم و همانیدگی را رها می‌کند. حال چرا این جرعه به دست ما نمی‌رسد؟ علتش این است که ما با مولانا قرین نمی‌شویم، بلکه با مریخ قرین هستیم.

تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم  
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا خودت مانده‌ای و شرابت و ما هم مرده‌ایم به من ذهنی و فنا شده‌ایم. ما که خودت هستیم، چرا خودت را از خودت نهان می‌کنی؟

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر  
هزار عاشق کُشتی برای لالا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

قانون غیرت خداوند عبارت از این است که ما به‌عنوان امتداد خدا اگر همانیدگی‌ها را در مرکزمان بگذاریم و برحسب آن‌ها ببینیم در این صورت نمی‌توانیم با خداوند یکی شویم. باید لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی ذهنمان را لا کنیم، و لالا شویم، اما انسان‌های عاشق زیادی با من ذهنی می‌میرند، ولی غیرت خدا را نمی‌فهمند.

به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا  
بزن تو گردن لا را، بیار الا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اگر ما در این لحظه من‌ذهنی‌مان را نفی نمی‌کنیم، خداوند را لا می‌کنیم، در این صورت خدایا گردن این لا، این من‌ذهنی را بزن و الا را بیاور. ما هر لحظه با فضاگشایی ذهن را نفی می‌کنیم و تو را تایید می‌کنیم، تا به الا زنده شویم.

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی  
که علم و عقل رباید هزار دانا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا به انسان‌های زنده به حضور شرابی بده، عقلی بده که این انسان‌ها با ارتعاش عشق و زیبایی بتوانند علم و عقل هزار دانای من‌ذهنی را بدزدند.

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر  
که غمزه تو حیاتی‌ست ثانی احیا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا با پیغام‌های بی‌مرادی به مرکز انسان‌ها بیا و درونشان را باز کن تا من‌های ذهنی که تو را لا می‌کنند، بتوانند پیغام‌های پر مهر تو را بگیرند و از ذهن زاییده شده و به تو زنده شوند.

به آب ده تو غبار غم و کدورت را  
به خواب در کن آن جنگ را و غوغا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

ای انسان این غبار غم و کینه من‌ذهنی را با آب خرد و فضاگشایی و دم او بشوی، و این شناسایی را در خودت بکن که دردها و انقباض من‌ذهنی اصل نیست، و این انقباض می‌تواند ریشه بدی‌ها باشد.

خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم  
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خداوند به ما عشق فرستاده که در او خودمان را بیچیم، و به‌وسیله عشق خودمان را به خدا وصل کنیم. یعنی به جنگ و غوغا و غم و کدورت نیچیم و از سبب‌سازی ذهن بیرون ببریم. خودمان و دیگران را از جنس عشق ببینیم. این قابلیت را فرشته ندارد که خدا در او به خودش زنده شود، ولی انسان دارد.

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته  
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

مولانا می‌گوید من نصف غزل را نگفتم. برای این که نصف غزل را از خدا بشنوید، من دست و پایم را گم کرده‌ام و به او زنده شده‌ام. ما هم باید دست و پای من‌ذهنی را گم کنیم و خاموش باشیم، تا به خداوند زنده شویم.

بر آ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی  
به مغز نغز بیارای برج جوزا را  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

برج جوزا تمثیل زیبایی، یک صورت فلکی است، اوج زیبایی تابش خورشید است و نماد عشق زمینی و من‌ذهنی است. مولانا می‌گوید به‌وسیله زیبایی‌های حسی و این جهانی نمی‌توانیم زندگی‌مان را زیبا کنیم. این‌ها هرچقدر باشکوه باشند، باید برکت را از خورشیدی که از مرکز ما بالا می‌آید بگیریم، و از مغز نغز این خورشید زندگی‌مان را آرایش بدهیم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور  
رقیه اردبیل